

## خیابان

### دومین درس ترس

#### کاظم رضا

از ورود به این فصل، ذلّه بودم. مسافتِ برف و آفتِ دی را چگونه باید طی می‌کردم؟ چطور می‌شد پوز لرز را زد و از نفوذ سرما کاست؟ راست شدم. دیگر طاقت اتاق، تاق؛ همه‌ی رازهای سَمیِ سهمگین، در صبحِ ذوب می‌شد. رسیدنِ روز، افولِ فولاد بود.

کلافه از ماندن در غلافِ ذغال و کرسی و نفت، به مددِ بامداد، از خانه درآمدم. زیدی یزدی رایاد می‌آوردم که در محله‌ی ما می‌نشست و هروقت از خانه‌اش بیرون می‌آمد، کیفی، بقچه‌یی، بسته‌یی دستش بود.

مدتی که از پشت حصیر، سیرِ نگاهش کردم، دیدم چشمش بعد از بیرون آمدن از خانه با آن بسته، تازه باز می‌شود - اطراف را با دقت می‌پایند و، پس از اطمینان، راه می‌افتد. حالِ من، حالا، درست حالِ او بود. با احتیاط می‌رفتم و همه جا را می‌پاییدم. این ماجرا، از چه مجرا و راه‌ها می‌گذشت؟

اولِ روز، مثلِ آخر شب بود - آسمان، کیپ؛ دنیا در بستری خاکستری. صداهای خیس در گوشم چکه می‌کرد.

هرچه راست، قوز کرده؛ گرداننده‌ی روز، اکثر سرما بود. عابرین ابر، انگار از قعر قبر می‌آمدند. باد، سیلی به صورتم می‌زد. اوقاتم تلخ و قاطی؛ زمین، لیز؛ راهِ پیشِ رو، یک راهِ طویل و عریضِ مریض بود.

در نگاه به بازماندگانِ گل و گیاه، زُل به ظلم زده بودم و می‌رفتم - همراه با رحیم و مجیدِ خاطرات؛ رفقای که، به عشقِ فقرا، با شاخِ گاوِ بی‌کله طرف شدند و تلف شدند. رفقای دیگری هم بودند که سال‌ها از فقرا دستگیری کردند. سرانجام، همان فقرا آن‌ها را دستگیر کردند! به خودم برگشتم. چقدر دل نازک و رقیق بودم. زمانه‌ی ناجور و جُورِ چرخ، درست مثل زخم، رحم را در دلِ من التیام داد. دیدم من به کُل از فقیرنوازی و ترحمِ عاری‌ام، و از هر چه فقیر فراری‌ام. به خودم گفتم: فقرا به آسانی خریداری می‌شوند و با کمترین قیمت، قیمة قیمة‌ات می‌کنند!

کسی دست به شانهم زد. با وحشت برگشتم: احمد فخار.

- تا نقطه‌ی پرگارِ پروردگار کجا قرار بگیرد!

رد شدم.

چند لاشی، کنار لواشی، نان سخنان فریب می خوردند و گوش می بردند:  
- خدا کشتی آن جا که خواهد برَد...

چقدر این خدا نزد مذلت منزلت داشت. تمام این صفحات، پُر از صفات او بود. از هر دهانی می شنیدم و بر در هر دکانی می دیدم که «واگذار می شود». یعنی همه کارشان را رها کرده، بذر نذر و حاجت را کاشته بودند و بقیه اش را به خدا واگذاشته بودند؟

پیرمردی کور، بند جعبه‌یی درگردن. همراه با کبریت و سیگار، راهنمای عبور از صراط و نمای کوشک‌ها و نمونه‌های خشت بهشت می فروخت. نقشی از باغ رضوان و جوی انگبین بر دیوار شکم داده دیده می شد. روزنامه‌یی، دنباله‌ی خاطرات پس از مرگ یک لشکر شهید رهیده از زحمت زندگی را چاپ کرده بود...

ترس بَرَم داشت. فکر کردم شاید این داستان‌ها را اجل جعل کرده است. پیش خودم گفتم: نکند این مردم را، خواندن ادعیه و اذکار از کار انداخت؟!

هوا سَم داشت. حواسم به این بود که مبادا این نفوس از نفس کشیدن بمیرند، یا به هوسی پاچه‌ی مرا بگیرند. از هر چه چشم، خودم را پنهان می کردم. در این جهان کج و کوله و گول و گیج و بی وقار بی قواره، شاید اگر آشکار می شدم، شکار می شدم.

شش دانگ هراسم جمع، با رازهای خاموش، از بازارهای شلوغ می گذشتم و در نگاه به هر جا و به هر جانب، دست اجانب می دیدم. زمین، پُر از نقشه‌های خیس دسیسه بود. زیریک تاقی، از قوطی و کیسه، معرکه گیرها، مار در می آوردند و به مردم نشان می دادند. به خودم می گفتم: این‌ها در پروراندن مار، انگار عجایب مهارتی دارند!

دیوارها پر بود از نقش چهره‌ی مردان معروف مخوف. از میان یک جعبه‌ی خیر، صدایی دور و دُورگه حنجره جر می داد. لقمه حرامان، خرامان می آمدند و می رفتند. دماغم پر از بو بود. یک چرخ دستی را صورت‌های خراب دُوره کرده بودند. دهان‌ها می جنبید و از سر بخار بر می خاست. میان چرخ، انگار کسی لبو می بُرید، یا شاید مثل حکایت عبدالملک مروان، بو می بُرید.

گروهی گرد آتش بودند. پیرزنی اسفند دود می داد. بلندی و پستی، همه جا با غم پرستی همراهی می کرد. یک بَخشم به خشم برمی خاست، یک بَخشم به غم می نشست. از دیدن این دُوروی دور از دنیا، عصیان داشتم یا غثیان؟ تند کردم.

پس از بُریدن چند گند و پریدن از یک گزند نیم ذرعی، از فرعی گذشتم و بر خلاف راه قبل، با قلب غلیظ پُر از غیظ به میدان آمدم.

حواسم تیز، منظره تازه شد. ناگهان دیدم جَنْبِ جُنْب و جوشم. تاری از ماجرا بر گردِ جنون تنیده بود. آنچه نزد دیده بود، به عقل جور نمی‌آمد. از خودم می‌پرسیدم: به واقع، این‌ها تن آدم است که در قتل غلت می‌زند، یا چشم من غلط می‌زند؟  
بالای عزا و اعضاء و در جوارِ جوارح ایستادم. عیناً پاره‌یی توصیفی از جزوه‌یی جنایی؛ پشت جلد «شبح آبی»:

مهیّب ترین قصابی. عجیب ترین کشتار.

هشدار! اینهمه نام از صیفِ روز و از صفحه‌ی روزگار، آیا به سهو محو شده است؟ چطور می‌توان این گونه راحت، تن تکه تکه کرد؟ نقش نعل در این میدان چیست؟ شقه‌های گوشت، دست و پاهای بریده، جسدهای بی سر، این جا چه می‌کند؟ آیا بد اندیشان بدن ایشان را پاره کرده‌اند؟ دست این دار و دسته تا کجا دراز است؟ این دزدان مرموز و این جانیان بی رحم و بی گذشت و بی گذشته، چه کسانند؟ در چه نقطه‌یی از گیتی، این نطفه، به لطف کدام عزازیل بسته شد؟ پاسخ همه‌ی این پرسش‌ها، در این اثر سراسر اسرار! ماجرای رعب انگیز که دندان‌ها را کلید، موها را بر تن سوزن، خون را در ورید منجمد می‌کند و قوی ترین قلب‌ها را به تپش می‌اندازد. داستانی پُر از فرازهای جانانه و رازهای جانیانه!

راه افتادم. کسی از حدقه‌ی قی به من چشم داشت. دیدم می‌کوشم سر و گوشم را بپوشم. سر در شلوغ بردم و در چشم زدنی، گم شدم.

قتل‌های ناگهان، دهان به دهان می‌گشت. هر که می‌دیدم، با وحشت، اشهد می‌گفت. این غم غنیمت‌ها، همان دم غنیمت‌های خیابان پُستی بودند. مُشتی سفیدپوش، خم شده بر روی انبوهی جسد، جای حسد را معاینه می‌کردند. نزدیک به آن‌ها، مردی لنگ، عزیمه و نظر قربانی می‌فروخت - دعا و مهره‌هایی که برای نگاه بد و چشم حسود سود داشت.

گوشه و کنار، از جهل، حجله ساخته بودند - لابد برای آن‌ها که در این بازی باختند بودند. نعل‌ها را، خویشان و همکیشان، همه جاکشان کشان به خانه‌های سردیا خانه‌های صرع می‌بردند. هیچ معلوم نبود آن که جنازه می‌کشد، با آن که می‌کشد، ربطشان کجاست؛ خبطشان کجا؟ نمی‌دانستم این‌ها عامیانند، یا حامیان حرامیان؟

کام اجل، فراخ؛ دام قضا وسیع بود. جادوی چرخ بلا می‌زاید و ارقام غم هر دم بالا می‌رفت. از دیدن این همه نعل، رعشه گرفته بودم. فراتر از فرار، به هر طرف می‌رفتم و هر چه می‌دیدم،

اجساد ساده لوح.

به هوایم نگاه می‌کردم که در آن گردِ مرگ پاشیده‌اند، و به زمینم که برایش لولو تراشیده‌اند. در هر جعبه آینه، قرائن قتل؛ پشت هر پرده، شبخ سرد ساحری می‌دیدم. حصار از هول و حيله، حول داستان کشیده شده بود و هوش را می‌ربود. به خودم می‌گفتم: پشت این همه کشته، چه حس و حسابی‌ست؟ چگونه باید به راز جنازه‌ها پی برد؟ واقعاً قاتلین گم‌اند، یا سر در نهان دارند و دست در دست گردانندگان جهان دارند؟ لم ماجراهای جنایی را می‌دانستم. این قتل‌ها به هیچ کدام شباهت نداشت. شاید این از آن داستان‌ها نبود که هر چه جلو می‌رفت، لو می‌رفت. در «خفاش»، فردیناند نقاش، مگر اسرارش فاش جز در صفحه‌ی آخر شد؟ در «داغ مرگ» چقدر قتل در یک باغ اتفاق افتاد و در انتهای داستان، همه‌ی حدس‌های من باطل؛ فرماندار، قاتل از آب درآمد.

همچنان در خاطره‌ها می‌گشتم و باز می‌گشتم. گاه به دنبال خود نگاه می‌کردم. گاه، مثل دیگران، به آسمان آهسته آه می‌کردم. گمانم این بود که از این همه بیداد، شاید آسمان به داد بیاید و عرش غرش کند. رعد می‌غرید و برق می‌جهید، اما این سرنوشت زشت و تقدیر دیر و دردآور، در داور هیچ اثر نداشت. روزگار مثل همیشه می‌گذشت - آدمکشی به خیر و خوشی ادامه داشت و جابه‌جایی در نام‌ها چرا، اما در تور و دام‌ها فتوری پیش نمی‌آمد.

حیرت‌زده بودم. به خودم می‌گفتم: پس چطور نفرین این خرفت گرفت؟ یعنی با قوای فوق طبیعت بیعت کرده بود؟ آیا خوانی در خانه‌ی شیاطین گسترده بود، یا در دیوان نزه دیوان نامی داشت؟ چطور آهش اثر کرد و هر که را می‌خواست، خاک به سر کرد؟

مبهوت، اطراف را نگاه می‌کردم و پیش خودم می‌گفتم: ممکنست بار این همه جنایت را جن «سرخاب‌رمل» حمل کند. شاید این نکبت را آن عفریت، آفرید.

بارها خانم جان، جَنی با قلب قسی و تن خالدار، اسمش مرطوس، جسمش آتش، طلسمش برق، چشمش چهار، ابرو و دهانش هشت (که تابی در پا داشت) در کتابی به من نشان می‌داد. آنچه را حالا می‌دیدم، شاید همان جن، جان می‌داد.

در قعر قهر پرسه می‌زدم و هر چه می‌گشتم، نه علت کشتار پیدا می‌کردم، نه آلت کشتار.

انبوهی داستان جنایی در ذهنم می‌چرخید. جانیان و نامشان و شکل دامشان به یادم می‌آمد، اما هیچکدامشان به این بساط نمی‌خورد.

یادِ داستان‌های جنایی و قتل‌های شگفت‌انگیز و حوادث داغی بودم که هیچ سرخ و جای پا و اثر دست از خود باقی نمی‌گذاشت: قتل به وسیله‌ی دندان مصنوعی - سبویی که هر مایع در آن زهرآگین می‌شد - تار مویی که، درست مثل قصه‌های هزار و یکشب، بالای مراتب تب می‌سوزانند تا گراهام ژانویی بند حیاتش آتش بگیرد - آشی که برای کشتن خانواده‌ی بلانشار بار گذاشته بودند و بر اُجاقِ جیغ می‌پزید - جانوری که رأس ساعت سه، خانم کنستانس موستین را می‌گزید... در اینهمه داستان جنایی، ماجراها با حبس و آزار و یا بازجویی از آبدارچی و نگهبان بانک، یا باریک شدن در رفتار باغبان بیغ و نوکر کر و میراب زیراب زن و آشپز مُحیل و پینه دوز محل و حسابدار سابق و آفتابه‌دزد سابقه دار (انواع کور و کچل) می‌گذشت و قاتلین اصلی هرگز به هیچل نمی‌افتادند.

در داستان «نخاع»، مردم، خفایای خانه را می‌گشتند و، به خیال خود، درهایی از راز را می‌شکستند که همواره بسته بود. قاتل، هزار فرسنگ دورتر روی صندلی، سینه‌ی آفتاب نشسته بود. در داستانی از میکی اسپیلین، کارآگاه‌ها، کاه‌ها را در انبار زیر و رو می‌کردند و کلانتر کله‌خر، گاوصندوق و جعبه‌ی جواهرات را می‌گشت؛ حال آن که هر نفعی بود. در دندان افعی بود. «نیک و امپیر» تبهکار شیکاگو وقتی مُرد، طی مراسم مفصلی به خاک سپرده شد. به واقع، مراسم خاک سپاری، سپری برای ادامه‌ی تبهکاری بود. تا بیست سال بعد هم، نیک، با خیال راحت از این گه مرده پنداشته شده و پرونده‌اش برای همیشه بسته است، کار خودش را می‌کرد.

جانیان، جای نان نشسته بودند - همه، سواره. من، پیاده بودم و همچنان می‌گشتم. دریک بساط ساده، زنجان ضامن‌دار به چشمم خورد. یک دم، چاقویی لاغر و کینه توز و تیز از یادم گذشت که دست استخوانی داشت. اصلاً رحم فهم نمی‌کرد و از هیچ زخم اخم نمی‌کرد. وقت‌هایی را به خاطر می‌آوردم که انگار از دنده‌ی چپ و از دنده‌ی چپو پا می‌شد و تمام روز، فقط رگ غیرت و رگ غارتش می‌جنید.

از دیدن این یادگاری، یاد کاری افتادم. من دنبال کسی می‌گشتم، یا کسی دنبال من می‌گشت؟ سرم از شغل شغال و روزگار گرگ، گر گرفته بود. هرچه به خاطر آورده بودم، پرید. منگ و گیج، چشمم می‌چرید شاید صوت و صورتی به یادم بیاید. کاش حیدری، دوست خداداد شوهرخاله، با من بود و در هر صورت، از خط و خالش، شرح حالش را می‌گفت. دریک زاویه‌ی گم، ناگاه، نگاهم به شبیحی افتاد - نیمرخ‌ی به رنگ سیم، به شکل حاشا، که انگار

می‌خواست دست از حاشیه‌ها به متن و به من برساند. از این برخوردار، بر خود لرزیدم. صداهای قلبم، بَم و زیر، نظیر نداشت. این دیگر چه جور آفریده بود؟ گوژ و پیر و پریده‌رو - انگار از یک جنگ کلان، هم الان سر رسیده بود.

جلو آمد. جُم نمی‌خوردم. بعد از چند جمله، فهمیدم باطنش با تنش هماهنگ نیست. می‌گفت که چه کوچۀ پسکوچه‌ها دنبال من بوده است. دست مرا گرفت و از چند خرابه و آب گند گذر داد. بعد از رُبعی، با سر و گوش چاییده، در جایی جنایی چایی می‌خوردیم. رنگش جا نیامده؛ وضع و حالش، هنوز آشفته بود. گفت:

- دلشان را به دست آوردم!

گفتم: قرار بر قهر بود، یا مهر؟ یعنی با آن‌ها نشستی به مدارا؟

- مدارا؟ دلشان را کندم کردم توی این کیسه!

کنار پایش انبانی چرمی می‌دیدم.

از هر سختی سخنی پیش آورد. اندکی برایم از مقام انتقام گفت - از زخم دل که مرهمی نداشت، از روزگار سبع و صعب، از درد که در دنیا افتاده بود... یاد از داستان کسانی کرد که در کوه‌های کارپات خون می‌خوردند - یاد از موجوداتی صرعی که با خواندن یک ورد و بردن چند نام، نامری می‌شدند - یا داستان مردانی که جانشان را می‌دادند و جا نشان نمی‌دادند.

خواندن یک رمان جنایی را در شبی تیره و تاریک به یادم آورد؛ پُر از اخطار. یواش و اش می‌کردیم!

«خردسالان و مبتلایان به ضعف قلب از مطالعه‌ی این کتاب جداً خودداری فرمایند.»

اشاره‌یی به انتظار ما برای انتشار دنباله‌ی داستانی تاریخی از زمانی آشتیانی: میان جاده‌ی منتهی به تالار شاهی، یک طرف، فقط یک دَلاور آزاده؛ یک طرف، یک سپاه زنازاده!

یاد از «کنیز سفید» که با همه‌ی آن پرهیزها از هیزها، در صحرای عربستان، روی پای شیخ عرب، هر هفته طرب با خواندن مجله‌ی ترقی می‌کرد!

آهنگش ملایم شد: ما فقط می‌خواندیم و خوانده‌ها را به برخی می‌خوراندیم، تو قلم هم می‌زدی. گمان می‌کردم تا حال اسم آورده باشی. هر بساط کتاب را که گشتم، اسمت نبود.

- قسمت نبود!

خاطراتی که می‌گفت، چرا، اما کسی با این شکل و قامت، یادم نمی‌آمد. این مرد، این همه ماجرای مشترک با من، از کجا داشت؟ از من چقدر زیاد می‌دانست. شاید این زاویه، حاوی خاطرات گذشته‌ی ما بود. کاش دیدار او، از یادهایم سیاهی و دود را می‌زدود.

شکل‌ها مدام در غبار محو قهوه‌خانه عوض می‌شد. از شکافِ کُتش، برقی به چشم خورد. فکر کردم این از آن آدم‌هاست که برای هر کاری، هر زمان، آمادگی دارد.

ناگهان دیدم چشمش در زوایای آیا می‌چرخد و صورتش تاریک می‌شود. در آفاق اتفاق چه می‌گذشت؟ هرچند دید نداشتم، در محکم بودن او تردید نداشتم. یک دم، با نگاهِ مَتّه، خطِ خوف او را گشتم؛ و تا برگشتم، تا شد و چیزی از پیش پایش برداشت. بعد، پا شد و بی حرف رفت. قطعاً این، تصمیمِ سیمِ آخر بود.

باز، بیرون قهوه‌خانه، تنها می‌رفتم و منازل را ویران، مناظر را زمستان می‌دیدم. تباهی‌ها، دوباره بیدار می‌شدند. با دماغی پُر از بوی دباغی، جویِ پهنِ وِهن و سُلابه و خون را رد کردم. بادی که می‌آمد، از تیغیِ کارد، بُرنده‌تر بود.

در قابِ فقر، فرق میان آدمی و دام نمی‌دیدم. دم بسته، هر که پیش چشم، بار ادبار می‌برد. سهم و هم در این هنگامه چقدر بود؟ نمی‌دانستم بر زمین‌ام، یا بر ابرم، از برابرم این‌ها چه بودند که رد می‌شدند؟ چند صف دراز گوش. یک صنف گوسفند. دو برّه. تعدادی بز. یک سگ پاسبان. سه رأس رییس. چند نفر شتر. دوباره، دو برّه. باز، بز. درست مثل گله - بی هیچ اثر از بَصَر در کله و سر. رفتم در صفِ ماشین، بالای لای و لجن ایستادم. این قدر هوا تاریک؟ این قدر آسمان، گرفته و اخمو؟ مثل آن خواب، میان همه، خودم را نگاه می‌کردم. از همه‌ام فقط نیمی باقی بود. به خودم گفتم: باید ممنون باشی که هم‌ات از دست نرفته است. همین نیم ات، غنیمت!

ماشین رسید. از سر و کولِ بقیه بالا رفتم و خودم را جا دادم، اما از بو عبور نمی‌شد کرد. ماشین راه افتاد. از قناره‌ی قصابی آویزان بودم و مثل لاشه، با ارتعاش ماشین، کج و راست می‌شدم. ناگهان دیدم خالی هستم - هر دو دستم، بسته‌ی دسته‌ی سقف.

مگر بسته‌ی دست من نبود؟ شاید در ایستگاه جا گذاشته‌ام. آن را از خانه آورده بودم، یا از قهوه‌خانه؟ آنچه در بسته بود، اصلاً یادم نمی‌آمد. نمی‌دانستم داخل بسته، اسنادست، دل است، یا دست؟ داستانی دریادست، با همین مضمون، از بسته‌ی که در ایستگاهی جا مانده بود. حالا هم لابد، به طمع آنچه در آنست، کسی بسته را برمی‌دارد و ذوق زده به خلوت یا به خانه می‌برد و تا باز می‌کند، یک قدم به عقب می‌پزد:

اگر قلب است، قلع است - پُر از اثر کُشت. نه با مشت، با پُتک هم به آسانی خُرد نمی‌شود. اگر دست است، بدون اثر انگشت. نوکِ آن‌ها را بریده‌اند و احتمالِ کشفِ هویتِ صاحب دست را از بین برده‌اند.